

بۆلۈم

ئىككىنچى
ئاي

بۇ
ئاي

Hoopa



شهر آشوب

زهرا سعیدزاده





تقدیم به
آهو و گوزن
به ریحان و بابونه
به پدر و مادرم

سرشناسه: سعیدزاده، زهرا، ۱۳۶۶-
عنوان و نام پدیدآور: شهر ماه خونین / زهرا سعیدزاده؛ دبیر مجموعه نیما کهندانی.
مشخصات نشر: تهران؛ نشر هوپا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۶۴-۴-۶-۲۶۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸-
شابک: ۶-۲۶۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸-

وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: کهندانی، نیما، ۱۳۷۰-
رده بندی کنگره: PIR۸۳۴۸
رده بندی دیویی: ۸۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۲۵۸۹۱

شهر ماه خونین

نویسنده: زهرا سعیدزاده

ویراستار: مانا رجب‌زاده

دبیر داستانی: نیما کهندانی

تصویرگر روی جلد: داود دیبا

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: نسیم نوریان - سندس حمیدیان

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۷۵۰۰۰ تومان

شابک: ۶-۲۶۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸-



هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۲۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir | info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و برج محفوظ است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

فصل ۱

می توانست دستتان پیرش را به خاطر بیاورد؛ وقتی می خواست تسکینش دهد. می توانست در شلوغی، میان ده‌ها نفر، نگاه مهربانش را تشخیص دهد. می دانست حتی اگر در بلندترین نقطه‌ی یک کوه بایستد، باز هم می تواند بین یک میلیون نفر او را پیدا کند. پلیور قرمزش را به یاد می آورد؛ درحالی که پشت پنجره به تماشای آسمان ایستاده بود. صدای گرمش توی گوشش بود؛ وقتی پشت تلفن با حرارت می گفت سلام و میل به زندگی را در رگ‌هایش جاری می کرد. بوی عطر تندش را به خاطر داشت که وقتی رد می شد، دقایقی طولانی در فضا می پیچید. دستانش را به یاد می آورد که مثل بادبزن، سریع و بی توقف به نشانه‌ی خداحافظی در هوا تکانشان می داد؛ جانانه‌ترین خداحافظی‌ای که در عمرش دیده بود. چشمان درشت و قهوه‌ای‌اش را به یاد داشت که وقتی می خواست خبر بدی به او بدهد، مثل شیشه می درخشیدند. دستخط زیبایش را با آن خطوط کشیده و باریک می شناخت؛ با هر رنگ و هر خودکاری که می نوشت، باز هم دستخط خاصی بود. چال گونه‌هایش را یادش بود؛ وقتی می خندید و چهره‌اش می شکفت، نگاهش را وقتی چیزی برای گفتن نداشت؛ نه کلمه‌ای و نه سخنی؛ وقتی فقط کنارش می ماند و نگاهش می کرد و منظورش این بود که می فهمد و درک می کند. همه‌ی این‌ها متعلق به یک نفر نبود. این‌ها را در ذهنش از آدم‌ها نگه می داشت. از هرکدام نشانه‌ای در یادش می ماند. هرکسی امضای خودش را داشت؛ چیزی که او را با دیگران متفاوت می کرد. کار آذر این بود که بگردد و این نشانه‌ها را پیدا کند.

همیشه فکر می‌کرد تنها چیز واقعی‌ای که آدم‌ها به هم می‌بخشند خاطرات است؛ با ازدست‌دادنشان، همه‌چیز، همه‌چیز از بین می‌رود.

یک روز بارانی، وقتی قدم‌زنان به سنگ‌فرش‌های خیس پیاده‌رو نگاه می‌کرد، خاطرات به‌جامانده را با خودش مرور می‌کرد و دوباره روز بارانی دیگری را در همین شهر به یاد آورد. آن خاطره مال چندین سال پیش بود؛ زمانی که او هنوز به این کره‌ی خاکی پا نگذاشته بود. گاهی باور اینکه زندگی بدون وجود او جریان داشته‌است برایش سخت می‌شد. نمی‌توانست باور کند بدون اینکه او بتواند زیبایی‌ها و زشتی‌های دنیا را ببیند، انسان‌های دیگری روی زمین زندگی می‌کردند و برای خودشان خاطرات متفاوتی می‌ساختند که او کاملاً از آن‌ها بی‌خبر بود. خیلی وقت‌ها با شنیدن ماجرای آن‌ها، دوست داشت خاطراتشان را تصاحب کند. دوست داشت آن خاطره، اتفاقی بود که برای خودش می‌افتاد. یک نمونه‌اش همین خاطره‌ی روز بارانی بود که مادرش تعریف کرده بود.

مادر گفته بود: «آن روز را خوب یادم است، چون باران سیل‌آسایی می‌بارید. بلیت را از قبل تهیه کرده بودم، اما در ترافیک گیر کردم. تاکسی که سوار شدم، هر ده دقیقه، شاید یک متر، جابه‌جا می‌شد. چند خیابان مانده به سالن تئاتر، از ماشین پیاده شدم. عینکم خیس باران شد. یک متری‌ام را به‌زحمت می‌دیدم. نمی‌دانم چطور چند خیابان را دویدم. پیاده‌رو ناهموار بود و پر از چاله‌های آب. پاهایم در آب شلپ‌شلپ صدا می‌داد. فقط شانس آورده بودم که همه‌جا خلوت بود و هیچ‌کس مثل من آن قدر دیوانه نبود که به‌خاطر یک تئاتر بخواهد آن‌طور در خیابان بدود. اما بدترین اتفاق ممکن هم افتاد؛ ماشینی با سرعت از کنارم رد شد و هرچه آب بود به سرتاپایم پاشید. اعصابم به هم ریخت، اما سرمستی باران و طراوتش جانم را تازه می‌کرد و هیچ‌چیز بدی به چشم نمی‌آمد.

«وقتی رسیدم، چند دقیقه‌ای از شروع نمایش گذشته بود. مثل موش آب‌کشیده شده بودم. کمی کنار در ورودی و بخاری سالن ایستادم که حداقل، قطرات آبی که از لباسم می‌چکید، تمام شود. به‌محض رسیدن پشیمان شدم که زیر باران رفته بودم. چند نفری که آنجا ایستاده بودند، بد نگاهم می‌کردند. مثل دلقکی وسط نمایش توجه همه را جلب می‌کردم. وضعیت افتضاحی داشتم.

«به‌محض اینکه وارد سالن شدم و نمایش را دیدم، چنان محو تماشای اجرای

گروه و داستانش فوق‌العاده‌اش شدم که همه‌چیز یادم رفت. بازیگری که نقش شاه‌لیر را بازی می‌کرد توجه همه را به خود جلب کرده بود. همیشه دوست داشتم اجرای نمایشنامه‌ای از شکسپیر را ببینم؛ برایم مهم بود. ارزش دویدن در باران را داشت. هیچ‌وقت از این کارها نکرده بودم، اما بعد از نمایش، جلوی سالن رفتم. می‌خواستم از پیرمرد به‌خاطر اجرای مسحورکننده‌اش تشکر کنم. خیلی‌های دیگر هم خوششان آمده بود و من تنها جلو نرفته بودم. وقتی نزدیک شدم، فهمیدم که پیر نیست و جوان است. از دور نمی‌شد تشخیص داد. جلوی ما ریش مصنوعی‌اش را درآورد. انگار چند نفر دیگر هم مثل من جا خورده بودند، چون صدای خنده‌شان را شنیدم. بعد احساس کردم نگاهی روی من سنگینی می‌کند. دیدم که همان مرد دارد نگاهم می‌کند. یاد لباس‌هایم افتادم که وضعیت افتضاحی داشتند. سریع از بین جمعیت رد شدم و خودم را به سالن ورودی رساندم.

«ابرها همچنان می‌باریدند. مدتی روی یکی از صندلی‌های انتظار نشستم تا باران بند بیاید. اما انگار حال‌احالها قصد بندآمدن نداشت. باران شلاقی می‌بارید. سالن کم‌کم داشت خالی می‌شد. حتی بازیگرها هم داشتند می‌رفتند. دیگر وقت ماندن نبود. باید مثل قبل، زیر باران می‌ایستادم و تاکسی می‌گرفتم. چتر هم نداشتم. دوباره نمی‌توانستم عینکم را به چشم بگذارم. تا چشمم به تاکسی‌ای می‌افتاد، مسافری سوار می‌شد و تاکسی پر می‌شد و می‌رفت. در آن میان، بی‌آنکه دست بلند کرده باشم، ماشینی درست جلوی پایم ایستاد. سرم را خم کردم تا مقصد را بگویم. راننده شیشه را پایین کشید و تازه چهره‌اش را دیدم؛ همان بازیگر بود. گفت: تا به جایی می‌تونم برسونمت.

«دودل بودم. هم دوست داشتم سوار شوم، هم دوست نداشتم. گفتم: "مزاحم نمی‌شم."

«خندید و گفت: "فکر نکنم دیگه لباسات جایی برای خیس شدن داشته باشن."
«راست می‌گفت؛ دو بار زیر باران رفتن، برای یک روز، زیادی بود. بااینکه مضطرب بودم، سوار شدم. برخلاف انتظارم چند کلمه بیشتر بین ما ردوبدل نشد. فقط گفتم: "تئاتر عالی بود."

«گفت: "این شکسپیره که همیشه عالیه."

«مرا تا خیابان خانه‌مان رساند. مدام می‌گفت من هم می‌خواستم همان مسیر

را بروم. حرفش را باور کردم. تا وقت رسیدن به خانه، فقط صدای رعدوبرق بود و قطره‌های باران که روی ماشین می‌خوردند.
آن روز، روزی بود که من با پدرت آشنا شدم.»

همیشه جمله‌ی پایانی مادرش همین بود. آذر دوست داشت داستان فوق‌العاده‌ی آشنایی پدر و مادرش را بارها و بارها بشنود؛ هیچ‌وقت برایش تکراری نمی‌شد. داستان آن‌ها مثل داستان هیچ‌کس دیگری نبود؛ متفاوت بود و شنیدنی.
پدر هم گه‌گداری ماجرا را تعریف می‌کرد؛ البته همه‌اش را نه. بخش‌هایی را می‌گفت که آذر نمی‌توانست از زبان مادرش بشنود. مثلاً پدر گفته بود: «همون دفعه‌ی اولی که مادرتو دیدم، عاشقش شدم. لباسش هم اون قدر که خودش می‌گه، افتتاح نبود. زنا همیشه حساس‌ترین؛ خودت که می‌دونی.»

مادر گفته بود: «بعد از آن روز، فکر می‌کردم تمام اتفاقاتی را که افتاده در خواب دیده‌ام؛ سکوت‌توی ماشین، نشاط خیابان‌ها از بارش باران، آن نمایش شگفت‌انگیز. انگار همه‌چیز جدا از زندگی واقعی اتفاق افتاده بود؛ تا چند روز بعدش که دوباره پدرت را دیدم. درست چند خیابان بالاتر از خانه‌مان، رفته بودم خرید. خیلی اتفاقی به هم برخوردیم.»

پدر گفته بود: «اصلاً اتفاقی نبود.»

آذر خندیده بود. مادر گفته بود: «چند وقتی طول کشید که خودم فهمیدم عاشق کسی شده‌م.»

این را با خنده می‌گفت و پدر سکوت می‌کرد و نگاهش را به او می‌دوخت.
آذر تا مدت‌ها فکر می‌کرد اگر قرار باشد اتفاق عاشقانه‌ای در زندگی‌اش بیفتد، درست مثل قصه‌ی مادرش در یک روز بارانی و سرد می‌افتد. هر وقت باران می‌بارید، حال عجیبی پیدا می‌کرد. پیر از هیجان و شور می‌شد و قلبش تند می‌زد. منتظر اتفاقی غیرمنتظره می‌ماند؛ اتفاقی که بعد از چندین سال هنوز نیفتاده بود.

آذر در خیالاتش غرق بود. آن روز، هوا بدجوری گرفته بود. ابرها آسمان را پوشانده بودند، اما باران نمی‌بارید. شاید وقتی کنار پنجره‌ی دفتر مدرسه ایستاده بود و به آسمان پوشیده از ابرهای سیاه نگاه می‌کرد و فنجان چایش را جرعه‌جرعه و

باحوصله سرمی‌کشید، باز منتظر باران بود. چای تازه و خوش‌عطری بود. بعد از یک روز خسته‌کننده در کلاس درس، به تنش، جان تازه‌ای می‌بخشید.
حسن در زد و گفت: «خانم اجازه؟! نوید نیست.»

حسن از همه‌ی بچه‌های کلاس قهقهه‌زنان بود. برای همین در نمایش، نقش کرم را به او داده بودند. برای این نقش، لباس سبزه پوشیده بود؛ تی‌شرت و شلوار سبز. شاخک‌ها و خال‌های بدنش را با مقوا ساخته و به لباسش سنجاق کرده بودند. آذر دید یکی از خال‌های لباس حسن دارد می‌افتد. آن را روی لباسش محکم کرد و گفت: «یعنی چی که نیست؟ همین الان خودم فرستادمش طرف آمفی‌تئاتر.»
- آره همون جا بود، داشت با ما لباس عوض می‌کرد، بعد یه دفعه دیدیم که نیست. - تو برو پیش بقیه. از جاتون تکون نخورین تا پیام.

حسن رفت. آذر لیوان چای را نصفه‌نیمه رها کرد و از دفتر بیرون رفت. همین یکی را کم داشت. از اینکه کسی به وقت اهمیت ندهد، بیزار بود. می‌دانست این چیزها از بچگی شکل می‌گیرد. اگر مشکل نوید الان حل نمی‌شد، تا آخر عمرش همین می‌ماند.

فکر کرد شاید رفته باشد توالیت. توالی‌های مدرسه، ته حیاط و گوشه‌ی آن بودند. از کنار کلاس‌ها گذشت. بیشتر آن‌ها خالی بودند و درشان باز بود. فریده داشت بچه‌های کلاسش را به‌صاف می‌کرد. در کلاس داد می‌زد که اگر درست توی صف قرار نگیرند، از نمایش خبری نیست. بچه‌ها ایستاده بودند پشت‌سرهم و آن قدر سروصدا می‌کردند که صدای فریده میان آن‌ها گم می‌شد. بعضی‌هایشان خوراکی‌هایشان را از کیف درآورده بودند و می‌خوردند. فریده آذر را دید و گفت: «کجا می‌ری؟ خودت برای نمایش نمی‌آی؟»

- دنبال نوید می‌گردم. ندیدی‌ش؟

- یعنی چی؟ گم شده؟ اونم حالا؟!

بعد دوباره رو به بچه‌های کلاسش داد زد: «سالاکت.»

فایده‌ای نداشت؛ بچه‌ها برای رسیدن به آمفی‌تئاتر بی‌تاب بودند.

آذر گفت: «بعد می‌بینمت. فعلاً اینا رو ببر.»

فریده گفت: «برسونمشون، می‌آم کمکت.»

بابای مدرسه همراه یک کارگر هلوی مقوایی بزرگی را جابه‌جا می‌کردند. از

جلوی بچه‌ها که رد شدند، همه‌شان از اشتیاق جیغ کشیدند و باز صدای فریده آمد که در راهرو داد می‌زد: «سالاکت.»

در عوض، حیاط مدرسه خلوت بود. هیچ‌کس آنجا نبود. کل مدرسه داشت در آملی تئاتر جمع می‌شد. صدای موسیقی آملی تئاتر، در حیاط هم می‌پیچید. آذر دوید طرف سرویس بهداشتی بچه‌ها. وقت زیادی نداشت. درهای توالت‌ها را با پا، یکی بعد از دیگری، باز کرد. با دست، جلوی دماغش را گرفت. آخرین ساعت‌های روز بود و سرویس بهداشتی آن قدر تمیز نبود که بشود تحمل کرد. جای جای آن هم پوست خوراکی و دستمال کاغذی‌های خیس افتاده بود. آخرین در را که باز کرد، دید آنجا هم نیست. هول برش داشت. یعنی کجا ممکن بود رفته باشد؟ دوباره به طرف سالن اصلی دوید. دید که پرچم مدرسه در هوا پیچ‌وتاب می‌خورد. تا چند دقیقه‌ی پیش، از باد خبری نبود. حالا صدای باد داشت در گوشش و حیاط خالی می‌پیچید. آشغال‌های گوشه‌ی حیاط در اثر وزش باد دور هم می‌چرخیدند. به آسمان نگاه کرد و ابرهای تیره و بزرگی را دید...

یکی از پنجره‌ها باز شد. کسی پرسید: «چیزی شده؟»

پنجره‌ی طبقه‌ی اول بود و یغما خم شده بود بیرون.

– نه، آملی تئاتر نمی‌ری؟

– الان می‌ریم. هنوز چند دقیقه وقت هست. بچه‌ها امتحان دارن. کمک

نمی‌خوای؟

– نه. دارم می‌رم طرف سالن. می‌بینمت.

دوید. در را باز کرد. باید دانه‌به‌دانه‌ی کلاس‌ها را می‌گشت. دوست داشت یغما کنارش باشد، اما کلمه‌ی «نه» همیشه نوک زبانش بود. هرکسی هر چیزی می‌گفت، بی‌معطلی می‌گفت نه. کمکی، حرفی، هر چیزی؟ تنها جوابش به پیشنهادها نه بود. درحالی‌که ته دلش گاهی دوست داشت بگوید: «آره، خوش حال می‌شم کنارم باشی.»

اما این را نمی‌گفت. اضطراب هرکاری را به جان می‌خرید، ولی برای بله گفتن به خودش زحمت نمی‌داد.

یغما را سه ماهی بود که می‌شناخت. فقط سه ماه بود که در آن مدرسه کار می‌کرد. همین قدر هم کافی بود که جایی در دلش باز کند. نه اینکه کار خاصی

کرده باشد، نه. آذر از همان اول، حس خوبی به او پیدا کرده بود. معمولاً مدت‌ها طول می‌کشید تا با کسی صمیمی شود، اما این اتفاق در مورد یغما نیفتاده بود. شاید به خاطر گرمی رفتار خود یغما هم بود. یغما اولین کسی بود که آذر این قدر زود زندگی‌اش را برایش تعریف کرد. مثلاً به او گفته بود که با پدرش به سالن‌های بزرگ تئاتر می‌رفت. حتی برایش تعریف کرده بود که قبلاً در دو نمایش کودک بازی کرده بود و به مدت دو ماه مرتب اجرا داشت. باینکه خیلی وقت بود که کار تئاتر نکرده بود، دوست داشت همه‌ی این چیزها را در مورد خودش و پدرش تعریف کند.

یغما زیاد از خودش حرف نمی‌زد. بیشتر، از او سؤال می‌کرد. می‌پرسید که بعد از کار، کجاها می‌رود و چه چیزهایی را دوست دارد. همیشه دوست داشت بشنود. شنونده‌ی خیلی خوبی بود. هر چه آذر تعریف می‌کرد، با جان و دل می‌شنید و خیلی جاها همدلی یا راهنمایی می‌کرد. آذر احساس می‌کرد در مورد او کنج‌کاو است که این قدر سؤال می‌کند. همین سؤال‌هایش باعث شده بود آذر خیالاتی در سرش بیوراند و فکر کند که یغما او را دوست دارد. اما دست نگه داشته و به کسی نگفته بود. گذاشته بود زمان بگذرد.

اما او را از دور برانداز می‌کرد. قد بلندی داشت و حسایی لاغر بود. ریش کم‌پشتی گذاشته بود و هر وقت می‌خواست چیزی بگوید، اول ریشش را می‌خاراند. در عوض ریش‌های فُرش، موهای خوش‌حالتی داشت که کمی نسبت به موهای معلم‌های مرد دیگر بلندتر بودند. مرتب، موهایش را با دست از روی چشم‌هایش عقب می‌زد. آذر همه‌ی حرکاتش را زیر نظر داشت.

زمان که گذشت، آذر دید که از توجه یغما کم نشد و حتی صمیمیتش با او بیشتر هم شد؛ برعکس خیلی‌های دیگر که با وجود قدیمی بودن اصلاً نتوانسته بود با آن‌ها درست و حسابی ارتباط برقرار کند. یغما خودش پرشور بود. عجیب بود که باینکه زیاد حرف می‌زد، حرف‌هایش اصلاً درباره‌ی خودش و زندگی خصوصی‌اش نبود. بچه‌های کلاسش هم دوستش داشتند. آذر بارها دیده بود که وقتی یغما سوار ماشین می‌شود، بچه‌ها همچنان اطرافش می‌مانند و حتی چند قدمی را همراه ماشین می‌دوند و او برایشان دست تکان می‌دهد.

همین چند روز قبل، بالاخره جریان را به فریده گفته بود. نگفته بود که یغما را

می داد و آذر احساس می کرد سرش درد می گیرد. تمام مدت در این فکر بود که از آنجا فرار کند یا آن ها را به حال خودشان بگذارد و برود. بگوید سرم درد گرفته و دیگر دیروقت است. اما آن طوری بد می شد. به چشم فریده می آمد و فردای آن شب حتماً به آذر می گفت که حسادت دخترانه دارد و از این جور حرف ها. نمی خواست این حرف را بشنود. با خودش کلنجار می رفت. با این همه، یغما حواسش به او بود. هر چند قدم یک بار، برمی گشت، پشت سرش را نگاه می کرد و به آذر لبخندی می زد. همین، آذر را راضی می کرد.

در کلاس ها را یکی بعد از دیگری باز کرد. خبری از بچه ها نبود. همه رفته بودند آملی تئاتر. مدیر را سر راهش دید.

مدیر پرسید: «چیزی شده؟»

آذر که توضیح داد، خانم مدیر فوری گفت: «چند دقیقه پیش دیدمش، داشت می رفت طبقه ی بالا.»

آذر دیگر صبر نکرد. پله ها را دوتایی بالا رفت. به تابلویی برخورد کرد که روی دیوار آویزان بود. ایستاد. صافش کرد. به نظرش رسید که صدای باد مدام دارد شدیدتر می شود. پرچم توی حیاط بیشتر موج برمی داشت. حالا، از پنجره که بیرون را نگاه می کرد، آسمان آرام چند دقیقه ی قبل کاملاً از ابرهای سیاه پوشیده شده بود؛ طوری که یک نقطه ی آبی هم در آن نمانده بود. دستگیره ی سالن آزمایشگاه را تکان داد. باز نمی شد. حتماً قفل بود. اما بوی مواد شیمیایی سالن را پر کرده بود، انگار بچه ها تازه کارشان را تمام کرده و سالن را بسته بودند. مسئول کتابخانه از در نیمه باز دستی برای آذر تکان داد و گفت: «دارم می آم. دنبال من اومدی؟»

آذر گفت: «نویدو ندیدی؟»

چشم های متعجب او را که دید نایستاد. چند کلاس بیشتر نمانده بود. یکی یکی در هر کدام را باز کرد، اما خبری از نوید نبود. همان جا وسط راهرو ایستاد. چراغ های انتهایی را خاموش کرده بودند. ابرها که رد می شدند، سایه های اشیا را کف راهرو جابه جا می کردند. مسئول کتابخانه در را قفل کرد و گفت: «چیزی شده؟»

آذر نگاهش کرد. جوابی نداد. باریکه ی نوری توجهِش را جلب کرد؛ درست زیر پای مسئول کتابخانه بود و به در کوچکی در قسمتی از سالن می رسید که تقریباً کسی

دوست دارد. گفته بود فکر می کند یغما او را دوست دارد. فریده اول به او زل زد و بعد مکث کرد. لبخندی زد و گفت: «از کجا مطمئنی؟»

آذر گفت: «توضیح دادنش سخته، اما احساسش می کنم.»

فریده گفت: «فقط همین؟! احساسش می کنی؟»

آذر جا خورد و توی دلش به خودش دشنام داد که کاش نمی گفتم. احساس حماقت می کرد. فریده متوجه شد و گفت: «منظورم این نبود. شاید حسست درست باشه، اما بهش نگو. مردا تا وقتی خودشون این قضیه رو به زبون نیارن، براشون جدی نیست.»

آذر قبول کرد. هر چند خودش هم نمی خواست به یغما بگوید. گفتن این موضوع به فریده فقط یک فایده داشت؛ دیگر راحت می توانست با او درموردش حرف بزند. یادش آمد یک روز یغما به او گفته بود شب با هم به سینما بروند. آذر قبول کرده بود. می دانست به خاطر اوست، و گرنه یغما گفته بود فیلم های ایرانی را دوست ندارد. همان موقع خبرش را به فریده داد. فریده بی معطلی گفت که همراهشان می آید. آذر هم نتوانسته بود نه بگوید. اولین باری بود که می خواستند بیرون بروند؛ دوست نداشت کس دیگری همراهشان باشد. خود فریده باید این را می فهمید، اما نفهمید. یغما هم وقتی فریده را آنجا دید، تعجب کرد، ولی فقط گفت: «تو هم اومدی؟»

فریده گفت: «آره. انتظار نداشتمی منو ببینی؟»

نگاه آذر کمی بین آن دو جابه جا شد، اما هیچ چیز دستگیرش نشد. انگار هر دو توافق کردند که دیگر چیزی نگویند. یکی دیگر از خوبی های یغما این بود که خودش را با هر موقعیتی وفق می داد؛ حتی اگر موقعیت غافل گیرکننده ای بود.

آذر بعد از دیدن فیلم، که اتفاقاً خیلی آبیکی از آب درآمده بود، کسل شده بود. کوچه پس کوچه ها را قدم می زدند. شب بود. آذر ساکت بود و در فکر اینکه می توانست شب بهتری باشد. یغما و فریده بیشتر حرف می زدند. حتی یک بار فریده دست یغما را گرفت و بر شانه اش خم شد و از خنده ریسه رفت. برای آذر تازگی نداشت. این صحنه و اداهای فریده را قبلاً هم بارها دیده بود. می دانست فریده زمین تا آسمان با او فرق می کند؛ زود صمیمی می شود و تقریباً از همه چیز حرف می زند. به خیابان خلوتی که رسیدند، فریده زد زیر آواز. صدای قشنگی داشت؛ نمی شد این را منکر شد. خیلی از ترانه های قدیمی را حفظ بود. یغما گوش

اهمیتی به آن نمی‌داد. آنجا انبار بود. چرا آن موقع درش باز بود؟ حتماً بابای مدرسه خواسته بود چیزی بردارد و یادش رفته بود آن را ببندد. به طرف در رفت. بازش کرد. اتاق کوچکی بود پر از آت‌و‌آشغال‌های شکسته و به‌دردنخور. لابه‌لای چند نیمکت شکسته که روی هم قرار گرفته بودند و لایه‌ی قطوری از خاک روی آن‌ها نشسته بود، نوید را دید. گوشه‌ای کز کرده بود. با وحشت، از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. اتاق کوچک بود ولی پنجره‌ای به اندازه‌ی عرض یکی از دیوارهایش داشت. صدای باد آمد که چیزی را انداخت. انگار تیر آهن بود. نوید از جا پرید. آذر را دید.

– اینجا چی کار می‌کنی؟ مگه این همه آدم منتظر تو نیستن؟

تقریباً عصبانی بود. پیشنهاد نمایش را خود نوید داده بود، اما حالا که وقتش رسیده بود، همه چیز را رها کرده و قایم شده بود. حدود دو ماه قبل بود. یک روز زنگ آخر، نوید به جای آنکه از کلاس بیرون برود و طبق معمول هر روز با دوستانش تا دم در حیاط مسابقه‌ی دو بگذارد، همان جا روی نیمکت نشسته بود. آذر تخته را پاک کرد. لباسش را تکاند. به دست‌هایش نگاه کرد. جای مازیک رویشان مانده بود. کاغذهایش را روی میز مرتب کرد و در پوشه گذاشت. می‌خواست برود، اما نوید همچنان آنجا نشسته بود. آذر از او پرسیده بود مگر نمی‌خواهد به خانه برود. نوید گفته بود که می‌رود، اما خواهشی دارد.

آذر خواهش او را شنید. نوید می‌خواست آذر با آن‌ها تئاتر کار کند. آذر ناپستاد که بقیه‌ی حرفش را بزند؛ گفت نه و از او خواست که دیگر این حرف را تکرار نکند. کمی مکث کرد و بعد پرسید: «تو از کجا می‌دونستی؟ از کجا می‌دونستی من تئاتر کار کرده‌م؟»

نوید شانه‌هایش را بالا انداخته و گفته بود: «همه‌ی بچه‌ها می‌گن. همه می‌دونن. منم از بچه‌ها شنیدم.»

آذر می‌دانست که در آن مدرسه هیچ‌کس از این قضیه خبر نداشت؛ غیر از فریده و یغما. آذر دلیل کنار گذاشتن تئاتر را به هیچ‌کدامشان نگفته بود. احتمال می‌داد فریده جایی از دهانش در رفته باشد، اما نمی‌توانست به یغما شک کند. نمی‌خواست شک کند.

چند روز بعد از صحبت‌های نوید، در دفتر مدرسه نشسته بودند که صدایی از پشت ساختمان آمد. صدای شعر خواندن بود. همه‌ی معلم‌ها رفته بودند و آذر هنوز

داشت با مدیر حرف می‌زد. هر دو صدا را شنیدند. مدیر به پنجره‌ی پشت سرش نگاه کرد. شیشه‌های پنجره را با کاغذهای رنگی پوشانده بودند که نور مستقیم وارد نشود. بچه‌ها هم فکر می‌کردند از آنجا دیده نمی‌شوند. مدیر گوشه‌ی یکی از کاغذها را بلند کرد. دو سه تا از بچه‌ها بودند.

آذر زیر لب گفت: «نویدا!»

مدیر پرسید: «بچه‌های کلاس خودتان؟»

نوید بود و دو تا از دوستانش. نوید بالای چهارپایه‌ای رفته بود که بابای مدرسه قبلاً از آن برای تعویض لامپ و مهتابی استفاده می‌کرد. یکی از پایه‌هایش شکسته بود. یکی از بچه‌ها چهارپایه را گرفته بود. نوید پارچه‌ی بلندی را به گردنش گره زده بود که معلوم نبود آن را از کجا پیدا کرده‌است. کاغذی دستش بود که از روی آن می‌خواند. حسن هم پایین پایش ایستاده بود. او هم کاغذی دستش بود. شعری را با صدای بلند می‌خواند و نوید جوابش را می‌داد. حسن گفت: «باید دستتو بلند کنی و اینو بگی.»

تصویر دیگری جلوی چشم آذر آمد: ایستاده بود. پدرش کتابی در دست داشت و می‌گفت: «یه پاتو بالا بگیر. نگاهت به آسمون باشه. حالا جمله‌تو بگو.»

پای آذر سُر خورد و زمین افتاد. پدرش خندید. آذر چشمانش را بست.

چشمانش را باز کرد. نوید از روی کاغذ توی دستش خواند: «نیازی نیست کار خاصی بکنی، کافیه قشنگ بازی کنی.»

انگار یک تکه یخ در گلوی آذر گیر کرده بود و پایین نمی‌رفت. این جمله را همیشه پدرش می‌گفت. پسری که چهارپایه را گرفته بود گفت: «نه، اینجاش این شکلی نبود که.»

چهارپایه را رها کرد و به طرف حسن رفت. نوید پاهایش را باز کرد. سعی کرد تعادلش را حفظ کند. مدیر گفت: «وااای!»

دو پسر، تا برگشتند چهارپایه را بگیرند، نوید از ارتفاع دومتری افتاده بود پایین و صدای افتادن چهارپایه‌ی آهنی بلند شده بود. آن روز دست نوید مو برداشت. دستش تا یک ماه در گچ بود. اما مهم‌تر از آن، اتفاقی بود که برای آذر افتاد. تصویری در ذهنش زنده شده بود که دیگر از یادش نمی‌رفت.

همان روز، بعد از تمام‌شدن کلاس‌ها به سالن آمفی تئاتر رفت. سالن خالی

بود و تاریک. پرده‌ها از هر دو طرف بسته شده بودند و صندلی‌های خالی شبیه تماشاگرانی بودند که به سیاهی چاهی زل زده بودند که انتهای نداشت. قبلاً هم به سالن آمده بود، اما در زمان شلوغی و جایزه‌دادن به بچه‌ها، طی این دو سال هیچ‌وقت ندیده بود که نمایشی اجرا شود. سیاهی سالن انگار به گلپوش چنگ می‌انداخت. از آنجا خارج شد. روزهای بعد، نوید با دست شکسته می‌آمد مدرسه. دست راستش شکسته بود و نمی‌توانست مشق بنویسد. با دست چپ تمرین می‌کرد. هم کندتر از بقیه‌ی بچه‌ها شده بود و هم بدخط‌تر. آذر یادش می‌آمد نوید چند دفعه‌ی دیگر هم اصرار کرده بود و باز فقط کلمه‌ی نه از دهان آذر خارج شده بود. حتی حاضر نشده بود کامل به حرف‌هایش گوش بدهد.

آذر تنهایی به سالن آمفی‌تئاتر می‌رفت. در سکوت مطلق آنجا، دور از هیاهوی مدرسه به تاریکی زل می‌زد. آخرین دیدار پدرش، کاملاً جلوی چشمش زنده شد. همان موقع، بالا رفته و نوید را سر راهش دیده بود. گفته بود: «به‌محض اینکه دستت خوب شد، ترتیب یه نمایشو با هم می‌دیم.»

طلسم شکسته بود. سخت بود اما می‌خواست مانند عشقی قدیمی را که ناگهان و ناگافل ترکش کرده بود، دوباره زنده‌اش کند. حتی اگر دیدنش، خراشی دوباره به روحش بیندازد.

نوید جوابی نداد. آذر ترس را در چهره‌اش تشخیص می‌داد. دوباره همان سؤال را آرام‌تر تکرار کرد.

– اینجا چی کار می‌کنی؟

نوید زیر لب آرام گفت: «امروز روز بدیه.»

پوست کناره‌ی ناخن‌هایش را می‌کند. آذر می‌توانست اضطراب بچه را حس کند. سعی کرد آرام به نظر برسد. با این وضعیت نوید، به‌هیچ‌وجه نمی‌شد او را روی صحنه‌ی نمایش برد یا از او کاری خواست.

– ببین نوید! الان کل مدرسه توی سالن جمع شده‌ن؛ فقط به‌خاطر تو. به‌خاطر اینکه تو اصرار کردی. تو خواسته بودی، وگرنه ما این‌همه برنامه نمی‌ریختیم. الان درسته که اونا رو منتظر نگه داری؟

– من می‌ترسم.

جملاتش را کامل نمی‌گفت. همین آذر را کلافه‌تر می‌کرد. صدای پاهایی را در راهرو می‌شنید؛ انگار بقیه هم داشتند دنبال آن‌ها می‌گشتند.

– به من بگو چی شده و از چی می‌ترسی. وقتی من کنارتم، نباید بترسی.

– می‌ترسم امروز تنها برم خونه. ممکنه اتفاقی بیفته.

– چه جور اتفاقی؟

– امروز روز جادوگراست. ممکنه اونا منو ببرن.

آذر نفس عمیقی کشید. الان حوصله‌ی این خیال‌پردازی‌ها را نداشت. باید جوری قضیه را جمع می‌کرد و به او اطمینان خاطر می‌داد. نمی‌شد در عرض مدت کوتاهی با خیالات یک نفر جنگید. باید او را می‌پذیرفت و هدایتش می‌کرد. این‌ها را قبل از اینکه معلم شود هم می‌دانست. گفت: «من نمی‌دارم. تا وقتی من کنارتم، کسی تو رو جایی نمی‌بره.»

– اگه تنها بشم، اگه تنها برم خونه، همه‌چیز ممکنه.

– تلفن می‌زنم مادرت بیاد دنبالت. خوبه؟

– واقعا؟

– آره. حتماً هم صبر می‌کنم که بیاد، بعد می‌رم.

نوید نگاهش کرد. چشمانش برق زدند، اما خیلی زود به نقطه‌های تاریکی تبدیل شدند. خوش‌حالی‌اش چند لحظه بیشتر دوام نیاورد. دوباره تکرار کرد: «اما من می‌ترسم.»

آذر، روبه‌روی نوید، روی زانوهایش نشست. کف انبار، لایه‌ی قطوری از خاک نشسته بود. اما آذر اهمیتی نمی‌داد. در فکر جمعیت منتظر در سالن بود.

– نوید! مگه تئاترو دوست نداشتی؟

نوید سرش را به تأیید تکان داد.

– تو این‌همه وقت منتظرش بودی. اگه الان بلند نشی، برای همیشه از دستش می‌دی. بعد دائم به این فکر می‌کنی که چرا اون روز ترسیدی و نتونستی شجاع باشی. بعضی وقتا لازمه برای چیزایی که دوست داری، شجاع باشی.

آذر وقتی این جملات را می‌گفت، تمام مدت به خودش فکر می‌کرد. نوید نگاهش کرد. آذر دید که مردد شده‌است. ادامه داد: «به حرف منم که اعتماد داری. دستتو می‌دارم توی دست مادرت.»



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذ مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند؛ زیرا؛
این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر

کتاب‌فروشی‌های هوپا
www.hoopabooks.ir



اینستاگرام هوپا
[hoopa_publication](https://www.instagram.com/hoopa_publication)



سایت هوپا
www.hoopa.ir



کانال تلگرام هوپا
<https://t.me/hoopabooks>

